

کنج حضور

متنی کامل پرنامه

شماره ۱۰

آقای پرویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
 سوی عشرت‌ها روید و میل بانگ نی کنید
 شه‌سوار اسب شادی‌ها شوید ای مقبلان
 اسب غم را در قدم‌های طرب‌ها پی کنید
 زان می صافی ز خم وحدتش ای باخودان
 عقل و هوش و عاقبت‌بینی همه لا شیء کنید
 نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن
 ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید
 کشتگان خواهید دیدن سر بریده جوق جوق
 ایها العشاق مرتدّید اگر هی‌هی کنید
 سوی چین‌ست آن بُت چینی که طالب گشته‌اید
 این چه عقل است این که هر دم قصد راه ری کنید؟
 در خرابات بقا اندر سماع گوش جان
 ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
 از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید
 فرش عقل و عاقلی از بهر لله طی کنید
 از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان
 خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
 با شه تبریز شمس‌الدین خداوند شهان
 جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

♦ ♦ ♦

عشرت: خوشی، شادی، کامرانی



مُقْبِل: نیک‌بخت، صاحب اقبال
پی کردن: پای چهارپا را قطع کردن، عاجز کردن
ادب‌اری: پلیدی، ناپاکی، نگون‌بختی
چوق‌چوق: دسته‌دسته
مُرتَد: از دین برگشته، ترک مسلمانی کرده، کافر
أَبْجَد و حُطّی: حروف مرتب‌شده عربی در آموزش قرآن، در این‌جا به معنی الفاظ و کلمات به‌کار رفته‌است.
صِرَف: خالص، ناب
حی: از نام‌های خداوند، زنده

حاج
حضور



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزلی از مولانا شروع می‌کنم.

همان‌طور که می‌دانید گنج حضور برخوردار از زندگی مستی‌بخش فضای زنده این لحظه است. این لحظه زندگی بسیار زنده‌ای در ما در جریان است و ما می‌خواهیم از آن زندگی برخوردار بشویم. این پدیده یا این تبدیل موقعی صورت خواهد گرفت که برخوردارشونده‌ای وجود نداشته باشد. یعنی منی که می‌خواهد برخوردار بشود، آن تبدیل فقط به یک حس آگاهی بشود. و درواقع هوش ما یا هوش تشخیص‌دهنده ما در این لحظه تسلیم هوش هستی بشود، هوش زندگی این لحظه بشود، هوش خدایی بشود.

مولانا در یک جای دیگری تمثیل بودن انسان، صرف‌نظر از نژاد، قوم، یا دین یا ریشه‌اش، انسان در توهم را این‌طور تمثیل می‌کند، می‌گوید:

**سایه مرغی گرفته مرد، سخت
مرغ، حیران گشته بر شاخ درخت**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۰۹)

**کین مُدَمَّغ بر که می‌خندد عجب؟
اینّت باطل، اینّت پوسیده سبب**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۱۰)

مُدَمَّغ: کسی که به مغزش آسیب رسیده باشد.

می‌گوید یک مرغی بالای درخت روی شاخه‌ای نشسته و سایه‌اش روی زمین افتاده و یک مردی رفته سایه مرغ را چسبیده و مرغ از آن بالا تماشا می‌کند این کار مرد را. و مرغ با خودش می‌گوید این کسی که مغزش معیوب است به چه چیزی می‌خندد؟ چیزی توی دستش نیست! سایه من روی دستش است.

و مولانا نتیجه می‌گیرد که شگفتا از این سبب پوسیده، باطل، توهم، در بیراهه بودن. و این‌که ما سایه مرغ را گرفته‌ایم توی دستان معنی‌اش این است که زندگی در این لحظه در ما می‌جوشد، ولی سایه زندگی، اثر زندگی که به صورت فکر به ما ظاهر می‌شود ما به آن فکر چسبیده‌ایم، و هشیاری ما هم از آن سایه مرغ یا از این فکر به دست می‌آید. حالا خود زندگی که الآن در این لحظه در ما در جریان است به ما نگاه می‌کند می‌گوید که این انسان به شبح تبدیل شده، که یک شبحی را چسبیده، به چه چیزی دلخوش کرده؟

ما از اول زندگی مان‌هی سایه‌ها را می‌گیریم می‌بینیم که آن نیست بلکه خود زندگی یک جای دیگر است. هر چیزی را که می‌گیریم می‌گوییم این است بعد می‌بینیم این نبوده باید دوباره یک سایه دیگری را بگیریم. حالی مان نیست



که این سایه‌ها همه سایه‌های زندگیِ فعال و زنده این لحظه در ماست. ما باید به‌جای بیرون، در درون و در این لحظه دنبالش بگردیم، به‌جای گذشته و آینده.

سایه مرغ که نماینده توهّمات ماست، فکرهای ماست، همان غم‌های ماست، همان چیزی که الآن به آن چسبیدی و آزار می‌بینی از آن در فکرت، و حول و حوش آن غم درست کردی، همان سایه مرغ است، خود مرغ الآن در جوش و خروش است.

سایه مرغ اگر تکان بخورد، یعنی اگر مرغ تکان بخورد سایه‌اش هم تکان بخورد، ما می‌توانیم سایه‌اش را این‌ور و آن‌ور می‌رویم، می‌کنیم بگیریم می‌بینیم چیزی توی دستان نیست. برای این‌که سایه مرغ را می‌چسبیم می‌بینیم چیزی توی دستان نیست. از اول زندگی همین‌طور بوده.

شما سال‌ها تجربه کرده‌اید که چیزهایی را که فکر می‌کردید زندگی توی آن است، توی دست گرفته‌اید و بعد می‌بینید که توی دستان هیچ‌چیزی نمانده. بنابراین آن چیزی که توی دست نمی‌ماند، باقی نمی‌ماند، در آن زندگی نیست. ما دل خوش به این نمی‌کنیم به چیزهایی که می‌آیند و می‌روند. چیزی که نمی‌آید و نمی‌رود و باقی می‌ماند و همیشه در ماست و همیشه زنده است، ما درواقع به آن می‌خواهیم زنده بشویم و این معنای گنج حضور است.

پس اگر در تمثیل مولانا مرغ در شاخه‌های درخت این‌ور و آن‌ور ببرد و زندگی شروع بکند به عوض شدن، یعنی زندگی که عوض نمی‌شود بلکه وضعیت‌ها عوض شدند، ما نمی‌خواهیم دنبال سایه‌های زندگی می‌دویم، سایه جدید. مرغ وقتی تکان می‌خورد به عبارت دیگر از این شاخه به آن شاخه، سایه‌اش هم در زمین تکان می‌خورد و ما می‌توانیم دنبال سایه‌اش نمی‌خواهیم برویم.

بعضی از ماها این‌قدر مشغول دویدن دنبال سایه هستیم که اگر ما را صدا بکنند و تکان بدهند و بزنند به شانه‌مان بگویند که بیدار بشو، تو این‌همه که غم داری، غصه داری تو فقط دنبال سایه‌ها می‌دوی. ما این‌قدر مشغول دویدن دنبال سایه هستیم که وقت نداریم به آن سخن گوش بدهیم. وقت نداریم به حرف مولانا گوش بدهیم یا حافظ گوش بدهیم یا بزرگان دیگر گوش بدهیم که ببینیم این‌ها چه می‌گویند در این مورد. و این‌قدر مشغول هستیم که وقت نمی‌کنیم یک‌دفعه هشیار بشویم به این‌که ما دنبال سایه می‌دویم، و می‌خواهیم دنبال سایه دویدن را متوقف کنیم و به زندگی برگردیم، زنده بشویم در این لحظه.



یادمان باشد وقتی دنبال سایه می‌دویم خودمان هم به سایه تبدیل شده‌ایم. خودمان هم از زندگی دور شده‌ایم. سایه زندگی ندارد. زندگی، خورشید، یک جای دیگر است سایه‌اش یک جای دیگر، سایه زندگی نیست. ما اگر بخواهیم توجه کنیم به سایه‌ها، یعنی سایه مرغ، حتماً خودمان هم به سایه تبدیل شده‌ایم.

می‌خواهیم از سایه بودن دربیاییم و به خود زندگی فعال و آگاه و هشیار این لحظه که خرد از آن ناشی می‌شود، حقیقت از آن ناشی می‌شود، و حقیقت در کلمات نمی‌گنجد، همین‌طور که در این غزل مولانا به ما اشاره می‌کند، به آن بیدار بشویم. می‌خواهیم از خواب ماده و خواب جسم بودن یا هشیاری جسمی داشتن بیدار بشویم.

خیلی از ما انسان‌ها فقط هشیاری جسمی را متوجه می‌شویم. یعنی هر فرمی که در ذهنمان به وجود می‌آید، هر فرم فکری، هر فکری که ما می‌کنیم فقط هشیاری آن را بلدیم خارج از آن چیزی نمی‌دانیم، می‌خواهیم به این حقیقت پی ببریم که اصلاً حقیقت در کلمات و فکرهای ما نمی‌گنجد، همان‌طور که مولانا در این غزل اشاره می‌کند. مولانا می‌گوید:

ای طَرَبَناکان زِ مطربِ التماسِ میْ کنید سویِ عِشرت‌ها روید و میلِ بانگِ نی کنید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)

عِشرت: خوشی، شادی، کامرانی

«ای طَرَبَناکان»، طَرَبَناکان ماها هستیم، ما انسان‌ها. همه ما انسان‌ها طَرَبَناک هستیم، یعنی آغشته به شادی هستیم، خود شادی هستیم، ولی یک ذره ناخالصی قاطی ما شده می‌خواهیم آن ناخالصی را از خودمان جدا بکنیم.

پس این‌که مولانا انسان را و ما انسان‌ها را، یعنی من و شما را، طَرَبَناک، مُقْبِل، نیک‌بخت، آدم‌های شاد، عشاق، یعنی عاشقان خطاب می‌کند این خیلی خوب است. و معنی‌اش این است که ما هم می‌توانیم بیدار بشویم به آن چیزی که مولانا بیدار شده. «ای طَرَبَناکان زِ مطربِ التماسِ میْ کنید»، می‌بینید که «مطرب» فضای شادی‌بخش و زنده‌کننده این لحظه است.

«زِ مطرب» یعنی آن چیزی که الآن به تو زندگی می‌دهد. زندگی همیشه در این لحظه است. هیچ موقع در آینده و گذشته نبوده. فقط با آینده و گذشته ما در ذهنمان می‌توانیم برخورد بکنیم. هیچ‌کس تا حالا عملاً در آینده زندگی نکرده. آن چیزی که الآن نگرانش هستیم حتماً در آینده است، اگر در این لحظه بود کاری برایش انجام می‌دادیم.



پس می‌گوید از این مطرب شما التماسِ «می» بکنید. می‌بینید که کلمه التماس معنی تسلیم دارد، یعنی به زور نخواهید، با ستیزه نخواهید. ما راه را عوضی می‌رویم، ما می‌گوییم «می» را به زور می‌گیرم، من از هر کسی باشد «می» را به زور می‌گیرم. می را زورکی نمی‌شود گرفت.

به لحن مولانا ما توجه می‌کنیم، «ای طربناکان»، ای کسانی که طربناک هستید، طربناک همان‌طور که گفتم یعنی آغشته به شادی، همین‌طور که شما نمی‌توانید خاصیت نمناکی را از آب بیرون بکشید، دیگر از آب خاصیت نمناکی را بیرون بکشید چیزی نمی‌ماند، از ما هم خاصیت شاد بودن و طربناکی را بیرون نمی‌شود کشید، ما همان هستیم. ما، اصل ما همان طربناکی است.

پس بنابراین می‌گوید حالا که شما یک خرده دلتان گرفته، غم رویتان نشسته، به عبارت دیگر از خرد دور شده‌اید، به سایه تبدیل شده‌اید، به سایه‌ها توجه دارید، التماس کنید که مطرب این لحظه به شما «می» بدهد.

همان‌طور که می‌بینید باز هم مولانا تسلیم را در این‌جا مطرح می‌کند. از التماس معنی تسلیم، تسلیم یعنی پذیرش بی‌قید و شرطِ فرم این لحظه، این لحظه هرچه که به ما ارائه می‌کند، فرم این لحظه، هر اتفاقی در این لحظه دارد می‌افتد غیر از این نمی‌تواند باشد، بنابراین ما با این لحظه بحث و جدل نمی‌کنیم. با این لحظه نمی‌شود ستیزه کرد.

این لحظه درواقع ظهور خداست. ظهور و بروز زندگی است. با این لحظه نمی‌شود ستیزه کرد. به محض این‌که جدل بکنیم با حقیقت این لحظه، به جسم تبدیل می‌شویم. جسم یعنی شبیح، بی‌روح. ما نمی‌توانیم با این لحظه ستیزه بکنیم.

مایی اصلاً وجود ندارد، تمام بحث سر این است که ما متوجه این بشویم که غیر از زندگی، غیر از آن نیروی خدایی که ما آن هستیم چیز دیگری به نام «من» توهمی وجود ندارد، و این «من» توهمی در آن باید مُستَحیل بشود. تمام مطلب همین است.

بنابراین «ای طربناکان ز مطرب التماس می‌کنید». «می» همان نیروی شادی بخش و زندگی بخش و خرد بخش و خردی است که از این لحظه می‌جوشد در شما، و در این لحظه در شما می‌جوشد، خود لحظه است، خود فضای زنده این لحظه در شماست، شما زنده هستید. و اصل زندگی همان مرغی است که بالای درخت نشسته، نه سایه‌اش. بنابراین این زندگی جوشان در ما اصل است و فکرهای ما فرع است. فکرهای ما یک هوش دومین است، هوش اصلی نیست.



فکر به آن چیزهایی که ما الآن به آن مشغولیم فقط کارهای بیرونی ما را حل می‌کند. با آن می‌شود تجارت کرد، با آن می‌شود آدرس خانه‌مان را پیدا کنیم، با آن می‌شود حرف زد، با آن می‌شود علم را فرمول‌بندی کرد. بسیار بسیار مهم است آن هم، نه این‌که نباید فکر کنیم. بلکه فکر ما یک هشیاری دومین است، یعنی یک چیزی است که دوباره به وجود آمده.

و آن چیزی که اصل است و شما از آن هر لحظه زنده می‌شوید، شما می‌توانید آن را حس بکنید و فکر بتواند اصل نباشد در شما. و آن چیزی که الآن در فکر از آن آگاه هستید حول و حوش آن «من» درست نکنید، «خود» درست نکنید چون شما را اذیت خواهد کرد.

پس بنابراین می‌گوید: «سویِ عشرت‌ها روید و میلِ بانگِ نی کنید»، می‌گوید به سمت شادی‌ها بروید. برای این‌که این من‌هایی که ساختید این من‌ها می‌آید می‌رود. هر چیزی که با آن شما هم‌هویت شدید این‌ها از بین خواهد رفت و در حال از بین رفتن است. و وقتی که با این‌ها شما هم‌هویت شدید موقعی که این‌ها از بین می‌روند شما غمناک خواهید بود. پس برگردید به سوی آن چیزی که شادی می‌دهد به شما و «میلِ بانگِ نی» بکنید، اشتیهای شنیدنِ بانگِ نی را داشته باشید.

و مولانا اشاره می‌کند که شما در این حالت اگر مطربِ این لحظه به شما می‌دهد شما صدای نواخته شدنِ نی خودتان را می‌شنوید. بنابراین بگذارید نی‌تان نواخته بشود به وسیلهٔ زندگی، به وسیلهٔ هستی، خودتان نی‌تان را نوازید. یعنی به وسیلهٔ فکرهای خودتان که از متان بیرون می‌آید و از گذشته‌تان می‌آید زندگی این لحظه را تعیین نکنید.

ای طرب‌ناکان ز مطرب التماس می‌کنید
سویِ عشرت‌ها روید و میلِ بانگِ نی کنید

شَه‌سوارِ اسبِ شادی‌ها شوید ای مُقبلان
اسبِ غم را در قدم‌های طرب‌ها پی کنید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)

عشرت: خوشی، شادی، کامرانی
مُقبل: نیک‌بخت، صاحب اقبال
پی کردن: پای چهارپا را قطع کردن، عاجز کردن

پس می‌گوید شما سوار شادی بشوید. شما موقعی سوار شادی می‌شوید که از خودتان بیرون بیایید. از هوشِ جسمی بیرون بیایید و هوشِ این لحظه در شما زنده بشود و اصلمان بشویم، سوار اصلمان بشویم، آن موقع



می‌شویم شه‌سوار. «شه‌سوار اسب شادی‌ها شوید ای مُقبلان»، می‌بینید که مولانا ما را نیک‌بخت صدا می‌کند، مُقبل صدا می‌کند، برای این‌که ما انسان هستیم.

ما به این دلیل که زندگی از طریق ما می‌تواند خودش را بشناسد و خودش از خودش آگاه بشود، یعنی ما می‌توانیم هوش زندگی باشیم که این لحظه از خودش آگاه است، زنده است و این زنده بودن را حس می‌کند، ما مُقبل هستیم، ما نیک‌بخت هستیم. نیک‌بختی این نیست که من فلان چیز را داشته باشم، فلان چیز را هم داشته باشم، فلان. آن هم جای خود دارد، ولی آن‌ها همه‌اش سایه‌های مرغ است.

هر چیزی که در زندگی ما به‌وجود می‌آید ممکن است در زندگی بیرونی به ما کمک کند، ولی این حقیقت را شناخته‌ایم که آن‌ها برای ادامه زندگی فیزیکی که شکمان را سیر کنیم، بالاخره یک سرپناهی داشته باشیم، اتومبیلی داشته باشیم سوار بشویم، این‌ها بسیار مهم است و سبب ادامه زندگی فیزیکی ما می‌شود، ولی ما می‌دانیم که در توی آن‌ها شادی نیست.

این‌طوری نیست که هر چقدر شما پولتان زیاد بشود شادی‌تان هم بیشتر بشود، این تناسب برقرار نیست. برای این‌که شادی از درون ما می‌جوشد می‌آید. برای همین می‌گویند که انسان‌ها سایه مرغ را چسبیدند. سایه مرغ همین پول ما هم هست، اتومبیل ما هم هست، خانه ما هم هست، بچه ما هم هست. هر چیزی که خارج از وجود این زندگی نامیرا در شما هست این سایه مرغ است، درواقع اثرات مرغ است و در آن‌ها شادی نیست. البته آن‌ها هم مهم هستند، ولی ما باید این شادی را در وجودمان حس بکنیم تا لذت آن‌ها را ببریم، تا برخوردار بشویم از پولمان، از بچه‌مان، از همسرمان، از فامیلان، از اتومبیلان، از هر چیزی که در جهان وجود دارد. اگر این اصل در ما این لحظه زنده نباشد ما چون تبدیل به شبح شدیم آن‌ها را هم شبح می‌بینیم.

شما ببینید وقتی به بچه یک‌ساله‌تان، دوساله‌تان نگاه می‌کنید فقط اسمش را می‌بینید؟ یا این‌که نه یک زندگی پویا و یک معجزه می‌بینید که دارد این معجزه هر لحظه می‌تپد؟ چه چیزی می‌بینید؟ گاهی اوقات ما فقط از دنیای بیرون اسم می‌بینیم. اسم، این اسم، آن اسم، آن اسم، اسم‌ها شرط نیست. پس بنابراین:

شه‌سوار اسب شادی‌ها شوید ای مُقبلان
اسب غم را در قدم‌های طرب‌ها پی کنید
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)

مُقبل: نیک‌بخت، صاحب اقبال
 پی کردن: پای چهارپا را قطع کردن، عاجز کردن



یعنی اسب غم را سوار نشوید. بگذارید اسب غم گرسنه بماند و از بین برود. به غم انرژی ندهید. یعنی نیروی زندگی را در این لحظه تبدیل به من‌ذهنی نکنید. «من» درست نکنید. هر منی غم است. هر منی غم است، البته ما فکر می‌کنیم منِ ما بزرگ بشود، یعنی اگر دیگران را تحت نفوذ دریاوریم، دیگران را زیر پا له کنیم، تنبیه کنیم این یعنی ما مهم هستیم. این‌طوری نیست، این ما داریم اسبِ غم را سوار می‌شویم، اسبِ غم درست می‌کنیم. هرچه «من» بزرگتر، گرفتاری بیشتر و غصه بیشتر، و دردناکی درآمدن. یک روزی ما باید از این مَخْمَصه خودمان را بیرون بکشیم و بیرون کشیدن خود از این مَخْمَصه مشکل‌تر.

همین‌طور که در جای دیگر مولانا می‌گوید، می‌گوید: «شرط تسلیم است، نه کارِ دراز»، شرط تسلیم است. شرطِ این‌که ما آزاد بشویم پذیرش بی‌قید و شرط این لحظه است. التماس کردن به مطربِ این لحظه است که به ما «می» می‌دهد.

«سود نبود در ضلالت ترک‌تاز»، یعنی اگر ما برویم توی من‌ذهنی، در شُعَبَاتِ مختلفِ من‌ذهنی‌هی بچرخیم، ترک‌تازی بکنیم، تقلا بکنیم، تلاش بکنیم، از این وهم به آن وهم، این تلاش و ستیزه و دست و پا زدن در گمراهی، «سود نبود در ضلالت ترک‌تاز». پس شرط تسلیم است، نه کارِ دراز.

ذهن به ما می‌گوید که کار درازی در پیش است، این کار را باید بکنی، آن کار را باید بکنی، آن کار را باید بکنی، این‌همه کوشش باید بکنی تا به شادی برسی. مولانا می‌گوید این‌طوری نیست. شرطِ این کار تسلیم است، یعنی پذیرش بی‌قید و شرط این لحظه و خروج از این ذهن است، ذهنِ من‌دار است. «شرط تسلیم است، نه کارِ دراز» یا راه دراز یا زمان دراز، آینده فراوان. آینده یعنی زمان، زمان یعنی «من». هر چقدر زمانِ درازتر یعنی منِ بزرگ‌تر و شکنجه بیشتر، آزار بیشتر.

شرط تسلیم است، نه کارِ دراز سود نبود در ضلالت ترک‌تاز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)

ضلالت: گمراهی
ترک‌تاز: مجازاً چالاک و سریع تاخت و تاز کردن

یعنی سود ندارد در گمراهی، در درونِ توهم تقلا و تلاشِ بیهوده کردن.

نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن
ترکِ سرد و خشک و ادباری ماهِ دی کنید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)



ادباری: پلیدی، ناپاکی، نگون بختی

«نوبهار»، می‌بینید که از نوبهار استفاده می‌کند، یعنی هر لحظه در ما یک نوبهاری متولد می‌شود در درون ما. وقتی به اصلمان برمی‌گردیم، که فضای زنده این لحظه است، هر لحظه یک نوبهاری متولد می‌شود. «نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن»، منتها ما الآن کجا گیر کرده‌ایم؟ دارد خودش توضیح می‌دهد: «ترکِ سرد و خشک و ادباری ماهِ دی کنید». ماه دی یعنی ماه زمستان. بنابراین، ادباری یعنی بدبختی.

بنابراین می‌گوید این محیطِ سرد و خشک فضای ذهنتان را که انعطاف ندارد، سرد است برای این‌که زندگی توی آن نیست. هر چقدر گرم‌تر فعالیت بیشتر. در بهار هوا گرم می‌شود، پس بنابراین در بهار این لحظه هم، در جوشش زندگی این لحظه هم زندگی بیشتر می‌جوشد. در محیط خشک و سرد و بدبختی‌زای من‌های ذهنی‌مان زندگی وجود ندارد، بدبختی وجود دارد، غصه وجود دارد. برای این‌که ما در ذهنمان با چیزهای مختلف دنیای بیرون هم‌هویت شدیم و زندگی در آن‌ها نیست. در ضمن آن‌ها قالب‌های خشکی‌اند، انعطاف ندارند.

چیزی نیست که ما به آن برسیم، ما نه نگوییم. ما یک، ذهن ما یک خط‌کش جامدی دارد آن را دستش گرفته هم زندگی خودمان را هم زندگی مردم را می‌خواهد اندازه بگیرد. هیچ اندازه‌ای هم مطابق اندازه او در نمی‌آید، همیشه کوتاه درمی‌آید.

بنابراین می‌گوید این خط‌کش را بیندازید دور، شما به زندگی مردم لازم نیست به اصطلاح توجه داشته باشید آن‌ها را اندازه بگیرید و خودتان را هی قضاوت نکنید. از این فاز و از این نوع زندگی بپريد بیرون. «ترکِ سرد و خشک و ادباری ماهِ دی کنید»، پس بنابراین بگذارید نوبهار زنده بشود در این لحظه در شما.

کشتگان خواهید دیدن سر بریده جوق جوق ایها العشاق مُرتدّید اگر هی هی کنید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)

جوق جوق: دسته دسته

مُرتدّ: از دین برگشته، ترکِ مسلمانی کرده، کافر

می‌گوید در این فرایند، در این جریان زنده شدن و درواقع به اعتباری مردن به من‌های خودتان، از هر چیزی که من شُدید و دست بکشید آن‌ها خواهند مرد. شما اگر دیدید این چیزهایی که شما آن‌ها شده‌اید مُردند و دارند از بین می‌روند اگر برای آن‌ها گریه نکنید شما مُرتدّید. یعنی از دین و زندگی برگشته‌اید. «مُرتدّید» یعنی از زندگی برگشته‌اید. نمی‌خواهید این زندگی در شما زنده بشود.



بنابراین دسته‌دسته این من‌های خودتان را بگذارید بمیرند و به آن‌ها نگاه کنید بخندید. چون وقتی این‌ها می‌میرند شادی در ما به اصطلاح زنده می‌شود. و می‌گویید که وقتی می‌بینید که این من‌ها می‌میرند، چه من‌های خودتان می‌میرد، چه من‌های دوستانتان یا کسانی که با شما همراه هستند هی من‌هایشان می‌میرد این‌ها زنده‌تر می‌شوند. وقتی خودشان را و هشیاری را از این من‌ها می‌کشند بیرون، زنده‌تر می‌شوند.

ما از هر من‌ذهنی، از هر فرم‌ذهنی هوش را بیرون می‌کشیم، هوش این لحظه را، این هوش تبدیل به در ما زندگی می‌شود، تبدیل به حضور می‌شود. گنج حضور یعنی هوش خالصی که از فرم‌های ذهنی بیرون کشیده شدند و دیگر این فرم‌های ذهنی جان ندارند. بلکه یعنی ما هستیم که به این فرم‌های ذهنی جان می‌دهیم.





شماره غزلی که خواندم ۷۴۷ است، از دیوان شمس تبریزی به تصحیح آقای فروزانفر.

سوی چین است آن بُتِ چینی که طالب گشته‌اید این چه عقل است این که هر دم قصد راه ری کنید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)

می‌گویند آن زیبارویِ چینی که شما طالبش شده‌اید در چین است، به سوی چین باید حرکت بکنید. این چه عقلی است که ما هر لحظه، به این «هر دم» هم توجه بکنیم مولانا به‌کار می‌برد، «این چه عقل است این که هر دم»، چه عقلی است که ما هر لحظه به سوی ری می‌رویم؟ وقتی به سوی ری می‌رویم واضح است که به سوی چین نمی‌رویم.

آن چیزی که ما طالبش شده‌ایم زندگی است. همه انسان‌ها کوشش می‌کنند که زندگی بکنند. از هر کسی می‌پرسی برای چه کوشش می‌کنی این همه می‌دوی؟ می‌گویند می‌خواهم زندگی‌ام بهتر بشود، می‌خواهم زندگی بکنم. می‌گویند این چیزی که شما طالبش شده‌اید در این لحظه هست. در درون شماست. می‌توانی همین لحظه به آن زنده بشوی. بنابراین برگرد به خودت و درونت و توجهات را از بیرون و از دیگران بردار.

این چه عقلی است که شما به جای این که به این لحظه و به درون خودت توجه بکنی همه‌اش توجهات به بیرون و به ذهن و از طریق ذهن در گذشته و آینده است و هر لحظه می‌روی به آینده. و وقتی می‌روی به آینده یعنی گذشته زنده هستی، این چکاری است تو می‌کنی؟ شما باید برگردی به درون می‌گویند. بعد توضیح می‌دهد:

در خرابات بقا اندر سماع گوش جان ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)

آبَجَد و حَطّی: حروف مرتب‌شده عربی در آموزش قرآن، در این جا به معنی الفاظ و کلمات به‌کار رفته است.

«در خرابات بقا»، خرابات بقا فضای زنده و حل‌کننده این لحظه است. در این عدم، در این فساداری، که می‌تواند همه چیز را در خود جا بدهد، در آسمان درون شما در این لحظه، که شبیه همین آسمان ماست، که فکرها و فرم‌های ذهنی و هیجانی‌تان مثل همین ستارگان هستند، ولی شما آسمان هستید و جادار هستید، می‌گویند «در خرابات بقا»، در این خرابات بقا که هر فرم ذهنی و هر فرم هیجانی‌ای که شما آن شده‌اید می‌تواند حل بشود، می‌تواند آب بشود در خرابات بقا. و آن خرابات، ذاتش همان چیزی است که زاده نمی‌شود و نمی‌میرد و همه چیز زاده‌شدنی را در خودش حل می‌کند، و همه چیز از آن‌ها می‌آید. «در خرابات بقا اندر سماع گوش جان»، در این



طرب و نوازش گوشِ جان، در این بزمگاه، یعنی این بزمگاهِ شادی‌ای که از آن خرابات بلند می‌شود، یعنی از این فساداریِ این لحظه بلند می‌شود، چکار کنید؟ «تَرکِ تکرارِ حروفِ آبَجَد و حُطّی کنید».

«آبَجَد و حُطّی»، همان‌طور که آن‌هایی که درس قرآن خوانده‌اند می‌دانند، این‌ها چیزهایی است که در ابتدای درس قرآن به بچه‌ها درس می‌دهند و این‌ها را هی تکرار می‌کنند. منظورش لفظ است، منظورش کلمات است، الفاظ است، اسم‌ها است. ما می‌گوییم زندگی، وحدت، یک کلمهٔ دیگر، بدون این‌که ذهن معنی این‌ها را بفهمد این لفظ را به آن لفظ می‌چسبانند.

می‌گوید اگر شما زنده به این لحظه بودید از لفظ بیرون می‌آمدید. ما و بیشتر انسان‌ها لفظ‌مند شده‌ایم. لفظ‌مند کسی که فقط با لفظ کار می‌کند به معنا کاری ندارد. همه‌چیز را به‌صورت جامد و فقط به اسم می‌بیند و می‌داند. و بعد هشیاریِ همان کلمه‌ای، لفظی دارد، که خیلی خیلی محدود است و آن هم یک چیزی است که ذهن تجسم می‌کند دربارهٔ آن چیز. شما اگر می‌گویید مثلاً حَسَن، از حَسَن فقط یک اسم می‌دانید و یک توصیف، و آن هم شاید یک خصوصیت‌های بدی است از حَسَن. همهٔ حَسَن همان است در ذهن ما.

می‌گوید اگر شما زنده بشوید به این لحظه، «در خراباتِ بقا اندر سماعِ گوشِ جان»، نه این گوش بلکه شما نگران نباشید که آن گوش را از کجا پیدا بکنید، این گوش هم از آن‌جا نیرویش را می‌گیرد. ذهن همه‌اش نگران این است که حالا ما چه‌جوری به آن‌جا برسیم، ما نمی‌توانیم، ما باید کار کنیم، اصلاً به ما نیامده. شما نگران آن نباشید فقط این لحظه را بپذیرید، این لحظه را بپذیرید. حتی اگر این لحظه غم دارید آن غم را بپذیرید.

می‌دانید که ما درواقع وقتی غم‌هایمان را با خودمان حمل می‌کنیم همین مثالِ مسیح است که درواقع صلیبش را با خودش حمل می‌کند. این‌که مسیح صلیبش را با خودش حمل می‌کند یعنی این‌که ما درواقع می‌خکوب شدیم روی ذهنمان، که ذهنمان ابزار شکنجه‌مان است.

ما ذهنمان را با خودمان حمل می‌کنیم به‌عنوان ابزار شکنجه. ولی می‌بینید که در مسیحیت این ابزار شکنجهٔ مسیح یک‌دفعه تبدیل به چیز مقدسی می‌شود. یعنی چه؟ یعنی این‌که وقتی شما همین ابزار شکنجه را می‌پذیرید، یک‌دفعه این پذیرش شما را می‌برد به آن چیز مقدس، به آن فضای مقدس.

چرا این ابزار شکنجهٔ مسیح یک‌دفعه تبدیل به یک چیز مقدسی می‌شود؟ برای این‌که اگر شما فرم این لحظه را که شما را شکنجه می‌کند بپذیرید بلافاصله دریچه به‌روی آن بی‌فرمی باز می‌شود. ولی تا زمانی که نپذیرفتیم آن ذهن هی استدلال می‌کند؛ این که نمی‌شود حالا چه‌جوری بپذیریم؟ ما که به آن‌جا نمی‌رسیم، به ما نیامده. این بحث‌ها را نگذارید ذهن برای شما مطرح بکند، برای این‌که این لفظ‌ها را با الفاظ می‌کند. اگر ما به این شناسایی



برسیم که حقیقت را در کلمات نمی‌شود گنجانند ما از ستیزه ظاهری دست برمی‌داریم. هیچ‌کس تا حالا نتوانسته حقیقت را توی کلمه بگنجانند.

در خرابات بقا اندر سماع گوش جان ترک تکرار حروف آبجد و حطی کنید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)

آبجد و حطی: حروف مرتب‌شده عربی در آموزش قرآن، در این‌جا به معنی الفاظ و کلمات به‌کار رفته‌است.

تکرار الفاظ را وقتی رسیدید به آن‌جا نکنید و تکرار نکنید می‌گوید. می‌گوید الفاظ را ولش کنید. الفاظ فقط لفظ هستند، حقیقت را نمی‌توانند بیان کنند. هیچ کلمه‌ای، هیچ لفظی نمی‌تواند حقیقت را در خودش جا بدهد. بنابراین می‌گوید روی الفاظ شما تکیه نکنید، نجنگید. به محض این‌که روی الفاظ ما تکیه کنیم فرم ذهنی به‌وجود آوردیم و من به‌وجود آوردیم. ولی در خرابات بقا در سماع گوش جان فرم دیگر حل می‌شود، این‌جا فرم جا ندارد. «از شراب»، دارد معنی می‌کند دوباره:

از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید فرش عقل و عاقلی از بهر لله طی کنید (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)

صرف: خالص، ناب

می‌گوید از این شراب خالص باقی، باقی یعنی نمی‌میرد همیشه وجود دارد، از شراب خالص باقی این کاسه سر را پر نکنید. یعنی ذهن را زیر کنترل، زیر اداره همین نیروی فضا دار و زندگی بخش این لحظه دریاورید. یعنی زندگی بشوید بگذارید آن موقع ذهنتان کار نکند.

اگر من از شما می‌خواستم الان که یک چیزی راجع به خدا بگوئید، ولی این چیز کلمه نباشد، گفتار نباشد، فعالیت ذهنی نباشد، یعنی نمی‌خواهم چیزی به لفظ بگوئید و یا توی دلتان به لفظ بگوئید یا حرکتی بکنید شکلک دریاورید، نه، ذهن را به‌کار نبرید و یک چیزی راجع به خدا بگوئید، شما چه می‌گفتید؟

امتحان کنید. چیزی راجع به خدا بگوئید که به ذهن نباشد. چیزی نگوئید، یعنی به زبان نگوئید، به ذهن نگوئید، به گفتار نیاورید، از گذشته نباشد، از آن چیزهایی که قبلاً یاد گرفتید نباشد، توصیف نباشد، تفسیر نباشد، قضاوت نباشد، اسم نباشد، کلمه نباشد، چه‌جوری می‌گوئید؟



می‌گوید «فرش عقل و عاقلی از بهرِ لله طی کنید»، غیر از این است که باید از ذهنتان بیایید بیرون اگر بخواهید این را بگویید؟ یک دفعه زنده بشوید به آن به وسیله زنده شدن بگویید. اگر به ذهن نخواهید بگویید، چون هر چیزی را که ما یاد گرفتیم بگوییم به ذهن است. ما یاد نگرفتیم که زنده بشویم به آن چیزی که راجع به آن صحبت می‌کنیم. ذهن دوست دارد به کلمات بگوید.

پس اگر شما راجع به خدا چیزی بخواهید بگویید که به لفظ نباشد، به ذهن نباشد، باید زنده بشوید به آن در این لحظه، یعنی راه بدهید به آن زندگی‌ای که آن حرف بزند، نه شما حرف بزنید.

بنابراین دوباره مولانا این کلمه را معنی می‌کند، می‌گوید: «از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان»، می‌گوید شما عاشقان هستید از صفات باخودی بیرون بروید. باخودی یعنی «خود» داشتن. یعنی ما فضای عدم هستیم، فضای زنده بی‌فرم هستیم در این لحظه. زنده هستیم در این لحظه، ولی «خود» درست کرده‌ایم. یک من توهمی، سایه درست کرده‌ایم به آن مشغولیم.

می‌گوید از این صفات شما بیرون بروید و «خویشتن را محو دیدارِ جمالِ حَی کنید». حَی یعنی زندگی. به عبارت دیگر می‌گوید که تمام آن وجودِ موهومِ ذهنی را محو دیدارِ رویِ زندگی بکنید. یعنی همین زنده شدن به این لحظه. شما توهمتان را، متان را که به آن مشغول هستید، آن سایه را رها می‌کنید و زنده می‌شوید در این لحظه به زندگی این لحظه. «خویشتن را محو دیدارِ جمالِ حَی کنید»، یعنی زنده بشوید به این لحظه و آن فرمِ ذهنی را محو کنید در این دیدار. همین‌که آن زنده می‌شود این هم محو بشود از بین برود، و این کار آسان است.

همین‌طور که گفتم پذیرش بی‌قید و شرط، بدون استدلال، بدون فکر، فکر این لحظه است. چاره‌اش این است که ما وضعیت فعلی‌مان را بپذیریم در این لحظه، نه که بخواهیم در این وضعیت بمانیم، بلکه بپذیریم، با آن جدل نکنیم، که به این خردِ درونمان، به زندگی زنده این لحظه دست پیدا بکنیم. یا دست پیدا کنیم غلط است، بلکه او در ما زنده بشود و زندگی ما را تحت اداره خودش در بیاورد.

با شَه تبریز شمس‌الدینِ خداوندِ شَهان جانِ فدا دارید و تنِ قربان ز بهرِ وی کنید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۷)

«با شَه تبریز شمس‌الدینِ خداوندِ شَهان»، همان‌طور که می‌دانید شمسِ تبریزی سمبلِ باز هم زندگی زنده این لحظه است، سمبلِ عدم است. و این خداوندِ شَهان است، خداوند همه شاه‌ها است، خداوند همه چیز است. همه چیز از آن می‌آید بیرون، همه چیز به آن برمی‌گردد.



«با شه تبریز شمس‌الدین خداوندِ شَهان» می‌گوید جان خودتان را فدا بکنید و تن را هم قربان او بکنید. کدام جان را می‌گوید فدا بکنید؟ همان جان ذهنی‌ای که ما الآن به آن مشغولیم، همان باورهای ذهنی، همان فرم‌های ذهنی و هیجانی که این لحظه درواقع زیرِ این مکالمه ما در جریان است، آن چیزی که شما به آن مشغول هستید و فکر می‌کنید جانتان است. ما یک جان ذهنی پیدا کرده‌ایم.

می‌گوید به‌وسیله نیروی شمسِ تبریزی یا نیروی عدم در این لحظه، نیروی زندگی در این لحظه، جان ذهنی را محو کنید. اما این جان ذهنی، جان ذهنی که به ما می‌گوید شما یک فرم ذهنی هستید، برای این‌که خودش را ثابت بکند یک توهم دیگری هم به‌نام فیزیکِ ذهنی ایجاد می‌کند. و فیزیکِ ذهنی ما آن چیزی که، آن تجسمی که از بدنمان داریم. بدنمان را ما به‌وسیله ذهنمان درک می‌کنیم. ذهنمان این بدنمان را یک موجودِ آسیب‌پذیر به ما معرفی می‌کند تا ثابت کند که جانِ ذهنی ما هم آسیب‌پذیر است. به عبارت دیگر جانِ ذهنی بدنِ ذهنی به‌وجود می‌آورد.

ما الآن در وضعیتی که هستیم فکر می‌کنیم همه‌اش در معرض خطریم و فکر نمی‌کنیم که ما از یک عنصری تشکیل شدیم که آسیب‌ناپذیر است، نامیراست، نمی‌میرد و زاده نمی‌شود، و ما آن هستیم، هر لحظه آن هستیم.

ولی ذهن ما این نیرو را می‌گیرد به یک شیخ تبدیل می‌کند و بعد از آن این تن را ایجاد می‌کند، تجسم این تن را، که هر لحظه ما را بترساند. همه ماها ترس مردن داریم. همه ماها فکر می‌کنیم که ما در گذشته آسیب دیدیم. اگر به این شناسایی برسیم که کسی نمی‌توانسته ما را برنجانند، به ما آسیب بزند، برای این‌که اصلاً ما یک عنصر آسیب‌ناپذیر هستیم، گذشت کردن و بخشیدن اتوماتیک می‌شد. همه‌چیز را ما می‌فهمیدیم که ما آسیب نمی‌توانستیم ببینیم، بنابراین بخشیدن به اصطلاح اتوماتیک می‌شد.

خب با اجازه‌تان وقت ما تمام شد امروز و با تشکر از شما که به این برنامه توجه فرمودید و همچنین از تلفن‌ها و ایمیل‌های حمایت‌آمیزتان و با تشکر از ایمیل عزیز در اتاق فرمان، تا هفته بعد با شما خداحافظی می‌کنم، خدا نگهدار.

♦ ♦ ♦ پایان متن کامل برنامه شماره ۱۰ ♦ ♦ ♦